

حافظ حقیقت

رمانی که باید زندگی کرد



آراموفن

انتشارات شیر و خورشید

Lion & Sun Publications

«برای آنان که حقیقت را دیدند و رفتند؛
و برای آنان که حقیقت را ندیدند، اما باید بدانند.»

سخن نویسنده



این کتاب را با جوهر ننوشته‌ام. با خاطره نوشته‌ام؛ با بغض، با خشم، با امید، و با عشقی که هرچه سال‌ها بر آن گذشته، از آن کم نشده است: عشق به ایران. در این صفحات، نام‌ها گاه ساختگی‌اند، نسبت‌ها گاه تغییر کرده‌اند و شخصیت‌هایی آفریده شده‌اند تا بتوانند بارِ روایت را بر دوش بکشند. اما همه چیز خیال نیست.

در میان این داستان، قصه‌هایی هست که از دلِ واقعیت آمده‌اند. قصه‌هایی که شاید برای بسیاری در بیرون از مرزهای ایران باورنکردنی باشند، اما برای ما ایرانیان، سال‌هاست بخشی از زندگی‌اند. چیزهایی که دیده‌ایم، شنیده‌ایم، از سر گذرانده‌ایم و گاهی تنها برای آنکه بتوانیم فردای دیگری را آغاز کنیم، مجبور شده‌ایم دردشان را جایی در اعماق خود دفن کنیم.

مادرانی بوده‌اند که صبح از خانه بیرون زده‌اند و شب، بی‌خبر از فرزندشان بازگشته‌اند.

پدرانی بوده‌اند که برای تحویل پیکر فرزندشان پشت درهایی ایستاده‌اند که هیچ پدری نباید پشت آن‌ها بایستد.

جوانانی بوده‌اند که برای آزادی به خیابان رفته‌اند و دیگر به خانه بازنگشته‌اند.

آدم‌هایی بوده‌اند که حقیقتی را به قیمت امنیت، آزادی و گاه جان خود حفظ کرده‌اند، فقط برای آنکه روزی کسی بتواند آن را روایت کند. شاید نامشان در این کتاب نباشد. اما ردّ نفسشان، در بسیاری از این صفحات هست.

برای بخش‌های تاریخی و رویدادهای سیاسی این کتاب، تا آنجا که در توانم بوده، تحقیق کرده‌ام. اسناد، کتاب‌ها، گزارش‌ها، سخنرانی‌ها، مصاحبه‌ها، آرشیوها و روایت‌های فراوانی گردآوری و با یکدیگر سنجیده شده‌اند. نه از آن رو که ادعا کنم این کتاب آخرین کلمه تاریخ است؛ تاریخ هرگز در یک کتاب تمام نمی‌شود. بلکه از آن رو که در کتابی که نامش «حافظ حقیقت» است، نمی‌توان با حقیقت بی‌مبالا بود.

کوشیده‌ام میان آنچه سند است، آنچه روایت است، آنچه تحلیل است و آنچه درد یک شخصیت است، مرزی روشن باقی بماند. شاید در این راه لغزشی نیز باشد؛ من نیز انسانی هستم در برابر تاریخی بزرگ‌تر از خودم. اما یک چیز را می‌توانم با اطمینان بگویم:

در هیچ کجای این کتاب، حقیقت را آگاهانه فدای داستان نکرده‌ام. زیرا حقیقت، برای من، ابزارِ این داستان نیست. مسئولیتِ آن است.

باید حفظش کرد، از غبار و دروغ پاکش کرد، و به نسلِ بعد رساند. به فرزندان ایران.

این کتاب، پیش از هر کس، تقدیم است به فرزندان ایران و جان‌فدایان میهن؛ به جاویدنامان این سرزمین. به آن‌هایی که رفتند تا ایران بماند.

به آن‌هایی که در برابر گلوله ایستادند، در زندان شکستند اما خم نشدند، بر دار رفتند و نام ایران از لبشان نیفتاد. به سربازانی که برای این خاک جنگیدند، به زنانی که آزادی را با جانشان معنا کردند، به مردانی که شرافت را ارزان نفروختند، و به جوانانی که شاید هنوز فرصت نکرده بودند زندگی را آن‌گونه که سزاوارش بودند تجربه کنند، اما برای آینده‌ی زندگی دیگران از زندگی خود گذشتند.

به همه کسانی که برای عزت، آزادی و پایداری ایران زیستند؛ چه نامشان در کتاب‌های تاریخ مانده باشد و چه تنها قاب عکسی از آنان بر دیوار خانه‌ای باقی مانده باشد.

و با احترامی عمیق، این کتاب را تقدیم می‌کنم به خاندان پهلوی؛ به نامی که گمان کردند می‌توان از حافظه ایران پاکش کرد، اما دهه‌ها بعد، نه از کاخ‌ها و کتاب‌های تاریخ، که از دل کوچه‌ها و خیابان‌های همان ایران دوباره برخاست؛ نامی که میلیون‌ها ایرانی، از نسل‌هایی که حتی آن روزگار را ندیده بودند، با غرور بر زبان آوردند. به خاندانی که در روزگاری که ایران از فقر، آشفتگی و ضعف رنج می‌برد، ساختن را آغاز کرد و کشوری را به سوی آموزش، آبادانی، پیشرفت و عزتی تازه برد؛ و امروز، نامش برای میلیون‌ها ایرانی بار دیگر با امید به فردایی آزادتر و سربلندتر گره خورده است. شاید بزرگ‌ترین میراث پهلوی نه تاج باشد و نه تخت؛ این باور باشد که ایران می‌تواند دوباره برخیزد، دوباره آزاد باشد، دوباره آباد شود و دوباره جایگاهی را بیابد که شایسته تاریخ و مردمش است. و تا زمانی که این باور در دل ایرانیان زنده است، هیچ تاریکی‌ای آخرین فصل ایران نخواهد بود.

این کتاب همچنین ادای احترام من است به همه آن‌هایی که سال‌ها، بی‌هیاهو، گوشه‌های پراکنده حقیقت را حفظ کردند؛ سندی را نجات دادند، تصویری را آرشیو کردند، صدایی را ضبط کردند، خاطره‌ای را نوشتند یا چیزی را که قرار بود فراموش شود، به نفر بعد سپردند.

شاید هیچ‌وقت یکدیگر را نبینیم.

شاید حتی نام یکدیگر را ندانیم.

اما تاریخ، گاهی به دست همین آدم‌های بی‌نام زنده می‌ماند.

و سپاسگزارم از کسانی که در شکل گرفتن این کتاب کنارم بودند؛ آن‌هایی که در گردآوری اسناد و منابع یاری‌ام کردند، آن‌هایی که خواندند و پرسیدند و ایراد گرفتند، و آن‌هایی که در ویرایش و در رقص کلمات میان صفحات این کتاب همراه من شدند. هر دستی که جمله‌ای را دقیق‌تر کرد، هر چشمی که خطایی را دید و هر ذهنی که مرا واداشت دوباره درباره حقیقتی فکر کنم، سهمی در این زنجیر دارد.

و در آخر، به عزیزترین همراهان زندگی‌ام.

به همسرم و فرزندانم.

برای ساعت‌هایی که ذهنم اینجا بود و تنم کنار شما.
 برای شب‌هایی که هنوز می‌نوشتم و شما صبورانه منتظر ماندید.
 برای روزهایی که اندوه این داستان با من به خانه آمد و شما بی‌آنکه
 پرسید چرا، کنارم ایستادید.
 اگر در این صفحات عشقی به آینده هست، بخشی از آن را از نگاه شما
 گرفته‌ام.

زیرا در نهایت، همه این گذشته را برای گذشته نوشتم.
 برای آینده نوشتم.

برای روزی که کودکی ایرانی، سال‌ها بعد، این کتاب را باز کند و آنچه
 امروز برای ما آرزوست، برای او خاطره‌ای دور باشد. روزی که آزادی برایش
 چیز عجیبی نباشد. عدالت آرزو نباشد. دوست‌داشتن ایران جرم نباشد. و
 برای فهمیدن حقیقت، مجبور نباشد از میان کوهی از دروغ عبور کند.
 اگر آن روز رسید، شاید دیگر مهم نباشد چه کسی این کتاب را نوشته است.
 مهم این است که آن کودک بداند پیش از او، آدم‌هایی بودند که تسلیم
 نشدند.

آدم‌هایی که حقیقت را، هرچند زخمی، از دل تاریکی بیرون آوردند و
 دست‌به‌دست کردند تا به او برسد.

این کتاب، سهم کوچک من از آن زنجیر است.
 آن را با احترام به جان‌هایی که برای این خاک رفتند،
 با عشق به آنان که مانده‌اند،
 و با امید به آنان که خواهند آمد،
 تقدیم می‌کنم به ایران.
 پاینده ایران.

پیش‌درآمد

هجدهم دی



هنوز هم، گاهی، از یک شمارهٔ ناشناس برایم پیام می‌آید؛ همان شماره‌ای که ماه‌ها نمی‌دانستم آن طرفِ خطِ یک دوست است یا یک قاتل. اما برای اینکه بفهمی این ترس از کجا آمد، و چرا نشستم و این‌همه را برایت نوشتم، باید از یک شب شروع کنم. شبی که زندگی‌ام را دو تکه کرد. هجدهم دی. آن شب، من دوستم را گم کردم. اسمش بهرام بود.



بهرام از من کوچک‌تر بود؛ آن قدر که می‌توانستم برادرِ بزرگش باشم. پسرِ همسایهٔ روبه‌رویِ آقا بزرگ بود؛ از بچگی، مثل یک بچه‌گربهٔ کنجکاو، می‌آمد و می‌نشست پای حرف‌های آقا بزرگ. من رفیقش بودم، هم‌رازش، و خیلی وقت‌ها، پنااهش.

آن روز، هر دو دلشوره داشتیم. یک دلشوره عجیب، که نه می‌گذاشت بنشینی، نه بروی. بهرام هی می‌پرسید: «آرام، به نظرت مردم میان؟ حکم شاهه، باید بریم. فقط می‌ترسم بریم و کسی نیاد. فقط امیدوارم مردم رومونو سفید کنن.»

بهش گفتم: «این مردمی که من این روزا می‌بینم، دیگه نه از چیزی می‌ترسن، نه تحمل این وضعو دارن. تو نگرانِ اومدنِ مردم نباش. منم امیدوارم.»

نزدیک شش‌ونیم عصر بود و فراخوان برای ساعتِ هشت. اما بهرام طاقت نیاورد. گفت: «بلند شو زودتر بریم. می‌خوام با چشمِ خودم ببینم مردم میان یا نه. طاقت ندارم.»



قرار گذاشته بودیم برویم یک محلهٔ دیگه، جایی که کمتر ما را می‌شناختند؛ هرچند در اهواز، این خودش یک شوخی بود. این شهر، مثل یک خانهٔ بزرگ است که همه، همه را می‌شناسند.

ماشین را چند خیابان آن‌طرف‌تر پارک کردیم؛ حساب‌شده. که اگر کار بیخ پیدا کرد، بتوانیم مخفیانه، از لای کوچه‌ها، خودمان را برسانیم به آن و از مسیرهایی که حدس می‌زدیم باز مانده‌اند، در برویم. مسیر را با هم قدم زدیم و از بر کردیم. به هم گفتیم اگر وسطِ شلوغی از هم جدا شدیم، سرِ ساعتِ نه‌وچهل‌وپنج، همین‌جا، کنار ماشین.

و گوشی‌هایمان را گذاشتیم توی ماشین. می‌ترسیدیم اگر دستانمان بیفتد، همه‌چیز لو برود. آن تصمیم، آن شب، عاقلانه‌ترین کارِ دنیا به نظر می‌رسید. اما امروز که فکرش را می‌کنم، ای کاش گوشی‌ام را برده بودم. ای کاش از آن صحنه‌ها فیلم گرفته بودم؛ از آن چیزی که آن شب دیدم و هیچ دوربینی ثبتش نکرد.



ماسک‌هایمان را زدیم و رسیدیم به خیابان اصلی. و آنچه دیدیم، از هر تصویری فراتر بود.

جمعیت، از هر طرف، سرازیر می‌شد؛ جوری که انگار درهای یک استادیوم را یک‌جا باز کرده باشند. سیل بود. سیلی از آدم که از هر کوچه و پس‌کوچه بیرون می‌زد و به آن رودخانهٔ بزرگ می‌پیوست. بهرام زد به بازویم. صدایش می‌لرزید:

«آرام! می‌شنوی؟ گوش کن! مردم دارن می‌گن جاویدشاه؟ می‌شنوی؟ باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه آرام!»

اشک، بی‌اجازه، توی چشم‌های هردومان دویده بود. بهرام دیگر طاقت نیاورد. شروع کرد از ته دل داد زدن: «جاویدشاه! جاویدشاه!» و بعد آن شعاری که آن شب از هزاران گلو بلند بود: «این آخرین نبرده، پهلوی برمی‌گرده.»

کمی که جلوتر رفتیم، یک دسته مأمور دیدیم؛ با لباس نظامی و باتوم، یک گوشه ایستاده بودند. اما عجیب بود؛ انگار خودشان هم شوکه شده بودند. تکان نمی‌خوردند. کاری نمی‌کردند. فقط نگاه می‌کردند به آن سیلی که از کنارشان رد می‌شد. و همین، به مردم جرئت بیشتری داد؛ جلوتر و جلوتر رفتند، و مأمورها، هنوز، کاری نداشتند.



بعد از نیم ساعت، جمعیت آن‌قدر زیاد شده بود که سر و ته خیابان پیدا نبود. و من، آن‌قدر لای این موج پیچیده شده بودم، که کم‌کم، بی‌آنکه بخواهم، بین من و بهرام فاصله افتاد.

و بعد، یک‌دفعه، صدای داد و فریاد بلند شد: «بی‌شرف! بی‌شرف!»

انگار مأمورها با باتوم حمله کرده بودند. من آن‌قدر توی جمعیت گیر بودم که درست نمی‌دیدم چه خبر است. کنارم، یک خانم پایش پیچ خورد و افتاد زمین. ما، از پاده‌رو، کمی به سمت وسط خیابان کشیده شده بودیم. خم شدم که دستش را بگیرم و بلندش کنم.

و همان لحظه، یک چیزی، محکم، خورد توی سرم. و پشت‌بندش، یک لگد، توی پهلویم.

تا آمدم سرم را بالا بیاورم، چند تا پسر جوان ریختند جلویم و افتادند به جان مأمورها. من گیج بودم. دنیا دور سرم می‌چرخید، و از سرم، گرم‌گرم، خون می‌آمد.

دو تا پسر، بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنند، زیر بغلم را گرفتند و کشیدند کنار. یکی‌شان گفت: «برگرد.» گفتم: «نمی‌شه. باید دوستمو پیدا کنم.» آن یکی، که یک ته‌لهجه آبادانی داشت، داد زد: «سرتو بگیر، الان می‌گیرنت! از سرتم داره خون میاد! برو، فردا بیا!» و بعد، توی جمعیت گم شدند.

گازِ اشک‌آور زدند. بوی تندش پیچید توی حلقم. بچه‌ها سریع سعی می‌کردند آتش روشن کنند، و سطلِ آشغال را چپ می‌کردند و می‌کشیدند وسطِ خیابان تا جلوِ مأمورها را بگیرند.

من، با آن سرِ خونی، چشم‌چشم می‌کردم بهرام را پیدا کنم. اما صدای فریاد آن‌قدر بلند بود و سنگ آن‌قدر پرتاب می‌شد که نمی‌شد تمرکز کرد. با خودم گفتم شاید بهرام برگشته باشد سمتِ ماشین. بروم یک نگاه ببندازم، شاید آنجا باشد، و برگردم.



همین که از کوچه دوم رسیدم به سومی، که بیچم سمتِ ماشین، یک‌دفعه، صدای تیراندازی آمد.

نه یک تیر. نه دو تیر. رگبار بود.

نفسم بند آمد. ترسیدم. خیلی ترسیدم. اما اولین فکری که، مثل یک تیر، از مغزم گذشت، بهرام بود. بهرام کجا بود؟

صدای جیغ می‌آمد. نتوانستم بروم سمتِ ماشین. برگشتم، دویدم سمتِ خیابانِ اصلی، تا بهرام را پیدا کنم.

نزدیکِ خیابانِ اصلی که شدم، خشکم زد. چند نفر، غرقِ خون، کفِ خیابان افتاده بودند. و تعدادِ زیادی، به سمتِ غربِ خیابان می‌دویدند. حدس زدم از سمتِ شرق دارند شلیک می‌کنند. خودم را چسباندم پشتِ یک دیوار تا ببینم چه خبر است.

و آن‌وقت بود که دیدم، توی همان کوچه‌ای که من بودم هم، بچه‌ها داشتند می‌افتادند. اما این‌بار، انگار از بالا، از پشت‌بامِ آپارتمان‌ها، داشتند به‌سوی‌شان شلیک می‌کردند.

این دیگر چه بود؟

یکی از کنارم رد شد، صورتش خونی. یکی رد شد، و یک نفر را روی دوشش می کشید. یکی دیگر... چه بگویم. چیزهایی دیدم که قلمم از نوشتنشان شرم می کند.

یک جمعیت ریختند توی همان کوچه ای که من بودم و به سمتِ ته کوچه دویدند. به من هم داد زدند: «فرار کن! با دوشکا اومدن!»
 نمی دانستم در چه حالی هستم. فقط برگشتم سمت ماشین. مغزم کار نمی کرد. با خودم گفته بودم نهایتش ساچمه ای می زنند. اما آن تکه هایی که کف خیابان پهن بود، هیچ شباهتی به تیراندازی ساچمه ای نداشت.



به ماشین که رسیدم، در را باز کردم و نشستم. نمی دانستم چه کنم. دستم را بردم توی داشبورد که گوشی ام را بردارم.
 و همان لحظه فهمیدم که گوشی بهرام آنجا نیست.

هر کدام یک کلید داشتیم؛ برای احتیاط، که هرکس زودتر رسید، ماشین را روشن کند و آماده باشد. تا چشمم به جای خالی گوشی بهرام افتاد، یک لحظه، دلم قرص شد. با خودم گفتم پس خوب است. آمده، گوشی اش را برداشته، حتماً رفته دنبال من. زنگش زدم. خاموش بود. گفتم لابد رفته دنبال می گردد؛ الان یک کم دیگر روشن می کند و زنگ می زند.

سعی کردم توی ماشین چشم روی هم بگذارم. اما صدای تیراندازی، لحظه به لحظه، نزدیک تر می شد.

ساعت شد ده و نیم. بهرام نیامد. چند بار دیگر زنگ زدم. جواب نداد. گوشی خودم زنگ خورد؛ مادرم بود. جواب نادم. نمی خواستم نگران شود، نمی خواستم صدای تیراندازی را از پشت خط بشنود.

توی همین حال و هوا بودم که دو تا دختر جوان، گریه کتان، خودشان را کوبیدند به ماشین. در را باز کردم. پریدند تو. یکی شان تیر خورده بود به بازویش و های های گریه می کرد. آن یکی، با صدایی که از ترس می لرزید، گفت: «آقا، تو رو خدا ما رو برسونین به یه بیمارستان. بیمارستان نزدیکه. تو رو خدا.»

بی درنگ ماشین را روشن کردم و از لای مردم و کوچه های پشتی، راه افتادم سمت بیمارستان. دخترک گفت: «آقا، نزدیک نرین. با ما نباشین بهتره.

برای خودتون خطر داره.» گفتم: «نه. بذارین می‌رسونمتون تو.» اما قبول نکردند. کمی مانده به بیمارستان، پیاده شدند و رفتند، و در تاریکی گم شدند.

* * *

آن شب، بی بهرام، به خانه برگشتم. عذابِ وجدان و ترس، مثل یک دستِ سرد، تمام وجودم را گرفته بود. من او را آورده بودم؟ نه، او مرا. اما چه فرقی می‌کرد؟ ما با هم رفته بودیم، و من تنها برگشته بودم. نمی‌دانستم به خانواده‌اش چه بگویم. باید یک کاری می‌کردم. هرچه زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد. گوشی، خاموش خاموش بود. و از آن شب، روزهایی شروع شد که، اگر صد سال هم عمر کنم، از یادم نمی‌رود.

* * *

یک روز گذشت. دو روز. هیچ خبری نبود. سپاه، مثل همیشه، در سکوت پناه گرفته بود؛ همان سکوتی که خودش هزار بار بدتر از هر خبری است. چون در آن سکوت، هم امید داری، هم دق می‌کنی، و نمی‌دانی به کدامش چنگ بزنی. مادرش، هر روز صبح، چادرش را سر می‌کرد و می‌رفت؛ از این کلانتری به آن پادگان، از این بیمارستان به آن پزشکی قانونی. و شب، با دست‌های خالی، برمی‌گشت. و من، هر روز، کنارش بودم. و آنچه در آن دو روز دیدم، شاید هیچ قلمی توان نوشتنش را نداشته باشد. ولی باید گفت؛ با تمام توان هم باید گفت، وگرنه خودمان هم شریکِ همان سکوت خواهیم بود.

اولش گفتند بروید بیمارستان، لیست دستِ حراست است. حراست گفت لیستی در کار نیست؛ بروید کوچهٔ پشتی. رفتیم کوچهٔ پشتی.

سردخانه پر شده بود. جنازه‌ها را گذاشته بودند روی زمینِ کوچه؛ ردیف، پشتِ سرِ هم، زیرِ ملافه و پتو و هرچه دم دستشان بوده. روی بعضی‌ها فقط یک تکه مقوا بود. آب از زیرِ در می‌آمد و راه افتاده بود لای آن ردیف‌ها. یک مأمور آن‌طرف‌تر ایستاده بود و فقط یک جمله را تکرار می‌کرد: عکس نگیرید. نه اسمی می‌داد، نه راهنمایی‌ای. فقط: عکس نگیرید.

و مادرها آن جا بودند. خم می شدند، گوشه ملافه را بلند می کردند، نگاه می کردند، ملافه را می گذاشتند سر جایش و می رفتند سراغ بعدی. هیچ کس جیغ نمی زد. این عجیب ترین چیز آن کوچه بود؛ سکوت. انگار همه فهمیده بودند صدا کردن یعنی نوبت بعدی خودت.

فردایش گفتند این جا نه؛ بروید فلان سوله، بیرون شهر. رفتیم. یک سوله فلزی بزرگ بود با یک در کشویی. تو که می رفتی، هوا سرد نبود؛ همین یک چیز کافی بود که بفهمی چه خبر است. جنازه ها را نه ردیف، که روی هم گذاشته بودند. روی هم. مثل بار.

و مردم، با دست خودشان، جابه جایشان می کردند. پدري بازوی یک جوان غریبه را می گرفت و کنار می کشید تا زیرش را ببیند. زنی زانو زده بود و با دو دست پیکر یک دختر ناشناس را آرام می چرخاند که صورتش را ببیند؛ و وقتی دید خودش نیست، دستی به موهای آن دختر کشید، مثل کسی که از بچه کس دیگری عذرخواهی کند، و رفت سراغ بعدی.

آن روز آدم هایی را دیدم که برای پیدا کردن بچه خودشان، مجبور بودند بچه دیگران را کنار بزنند. مردم این مملکت مجبور شدند جنازه ها را از روی هم بردارند تا مال خودشان را پیدا کنند.

بعضی ها روی پیشانی یا ساعدشان با ماژیک شماره خورده بود. بعضی ها هیچ شماره ای نداشتند. مادر بهرام تمام آن سوله را گشت. تا آخرین نفر. و بعد آمد بیرون، نشست روی جدول کنار جاده، و گفت: «نبود.» فقط همین. و من نفهمیدم که در آن لحظه باید خوشحال می شدم یا نه.

دنیا آن روزها فقط عدد شنید. و عدد، بو ندارد. عدد، آن کوچه را ندارد. آن سوله را ندارد. آن زن را ندارد که موهای دختر مردم را نوازش کرد و رفت.



روز سوم بود که اولین پیام آمد. عصر بود، خانه مادرش نشسته بودیم، که گوشی ام لرزید. یک شماره ناشناس. بازش کردم. نوشته بود:

«به مامان بگو نگرانم نباشه. جونم سالمه. یه کم طول می‌کشه، اما برمی‌گردم.»

دستم لرزید. یک بار خواندم، ده بار. این لحظه خودش بود. همان «مامان»ی که همیشه می‌گفت. گوشی را گرفتم جلو مادرش. آن زن خسته، تا آن چند کلمه را خواند، افتاد به گریه؛ اما این بار، گریه شوق. تا خواستم زنگ بزنم، دیدم هم گوشی خودش خاموش است، هم آن شماره ناشناس. گیج بودم. اما آن شب، دلمان را به یک «شاید» بستیم.



فردای آن روز، توی حیاط خانه، دور از چشم مادرش، با پدر و عموی بهرام نشسته بودیم و سر یک چیز درمانده بودیم: با این پیام چه کنیم؟ برویم به آگاهی بگوییم، شاید سرنخی باشد؟ یا صبر کنیم؟ و چه حس بدی بود، آن ماندن. چون نه کسی بود که بشود به او پناه برد، نه قانونی که از ما و از بهرام دفاع کند. قانون‌گذار، خودش، قاتل جوان‌های ما بود. تازه، همان صبح، از اینترنت‌نشال دیده بودیم که فقط در آن دو شب، بیش از دوازده هزار نفر را کشته‌اند؛ رقمی که بعدها معلوم شد بسیار، بسیار بیشتر از این‌ها بوده. توی همین گیر و دار بود که پیام دوم آمد. این بار، فقط یک جمله بود. کوتاه، و مبهم:

«پشت‌بوم. اون پولی که دیگه نیست. چه شبی بود، اون شب که به انتقام فکر می‌کردیم.»

چند بار خواندمش تا درست بفهمم چه می‌گوید. باز زنگ زدم؛ باز هر دو گوشی خاموش بود. اما وقتی کمی فکر کردم، فهمیدم جریان چیست. و یک چیز، در دلم، قرص شد: این، خود بهرام بود. نمی‌توانست کس دیگری باشد. چون آن خاطره را، در تمام دنیا، فقط دو نفر داشتند: من و او. یک شب، روی پشت‌بام خانه آقا بزرگ نشسته بودیم؛ یک آتش کوچک روشن کرده

بودیم و قلیان می کشیدیم. و همان جا بود که بهرام، برای اولین و آخرین بار، بغضش را ترکاند و رازی را به من گفت که به هیچ کس نگفته بود. ماه ها بود که مثل یک مُرده راه می رفت. آن شب فهمیدم چرا. پارچه هایی از چین سفارش داده بود که بیاورد و در بازار بفروشد و سرمایه یک مغازه را جور کند. اول گفته بودند کشتی را آب زده و بار از بین رفته. بعد معلوم شده بود دروغ است؛ خود گمرک بار را بالا کشیده بود. سه برابر ارزش جنس برایش جریمه بریده بودند، و آخر، یک مشّت بچه سپاهی، با هزار منت، جنس را مصادره کرده بودند و باز هم پول از او کشیده بودند. تمام سرمایه اش رفته بود؛ سرمایه ای که طلاهای مادرش بود، فروخته، پنهانی. و از شرم، به احدی نگفته بود. فقط من می دانستم. و آن شب، روی آن پشت بام، آن قدر نشستیم و از دستِ این مملکت خون خورديم که آخرش، مثلِ دو جوانِ درمانده، به انتقام فکر کردیم؛ به روزی که تقاص پس بدهند.

و آن شب، کس دیگری با ما نبود. هیچ کس. پس این پیام، فقط می توانست از خودِ بهرام باشد. و من، آن لحظه، وسطِ آن همه ترس و غم، خوشحال شدم. چون یعنی بهرام، هنوز، جایی، زنده بود.



تا آن روز که تلفن زنگ خورد و همه چیز فرو ریخت. خبر دادند که بهرام، تمام این روزها، در زندانِ شیبان بوده. شیبان. همان شکنجه گاهِ خاموشِ اهواز که سال ها، دور از چشم جهان، نامش لرزه به تنِ ما خوزستانی ها می انداخت؛ همان کاری که یک نسل پیش، در کهریزکِ تهران کردند، این بار در شهرِ خودِ ما. یعنی بهرام، تمام این روزها، نه فراری، نه پنهان، که آنجا بوده. یعنی آن پیام ها... نه. مغزم قبول نمی کرد. تازه چند روز پیش پیام داده بود. چطور می شد؟



و بعد، پیام ها قطع شد. دو روز، سه روز، هیچ خبری نیامد. و این سکوت، از هر پیامی ترسناک تر بود. چون یک فکرِ پلید افتاد به جانم: نکند تا همین چند روز پیش زنده بوده؟ نکند همان موقع که برایم پیام می داد، جایی، در سلولی، هنوز نفس

می‌کشیده، و بعد...؟ به این یکی حتی نمی‌خواستم فکر کنم. اما فکر، رهایم نمی‌کرد. و همین شد رازی که تا امروز، جوابش را ندارم: بهرام، آن شب در خیابان جانش را گرفتند، یا بعدها، در سکوت آن سلول؟

و بعد، آن چند روزِ کشمکش شروع شد؛ روزهایی که ننگش تا ابد بر پیشانیِ این رژیم می‌ماند. برای تحویلِ پیکر، پول خواستند. پولِ تیر. یعنی باید بهای همان گلوله‌ای را می‌پرداختیم که به تنِ بهرام نشسته بود. مادری که یک عمر برای این پسر جان کنده بود، حالا باید برای پس‌گرفتنِ تنِ بی‌جانش، اسکناس می‌شمرد.

من نتوانستم بروم. نمی‌توانستم آن صحنه را ببینم و دوام بیاورم؛ و راستش، ترسِ خودم هم بود، از اینکه اسمم جایی ثبت شود. پدرِ بهرام رفت. آن پیرمرد، تنها، رفت به پزشکی قانونیِ اهواز، و پیکرِ پسرش را دید و تأیید کرد. وقتی برگشت، دیگر آن مردِ قبل نبود. انگار در آن اتاقِ سرد، چیزی از او هم مرده بود.



روزِ خاک‌سپاری، حتی برای وداع هم، محدودمان کردند. گفتند بیشتر از ده نفر سرِ خاک نباید باشید. ده نفر. برای پسری که نیم شهر دوستش داشت. مأمور، آن طرف‌تر، با فاصله ایستاده بود و می‌شمرد. ما ده نفر بودیم، خاموش، و آن خاکِ تازه، و بس. بهرام را سپردیم به خاک. و من فکر کردم که، دست‌کم، تمام شد. که این زخم، از این به بعد، فقط باید کهنه شود. اما در راهِ بازگشت از سرِ خاک، وقتی هنوز خاکِ گورش زیرِ ناخن‌هایم بود، گوشی‌ام لرزید. یک پیام. از همان شمارهٔ ناشناس. نوشته بود:

«می‌دونم امروز فقط ده نفر گذاشتن سرِ خاک باشین. تو یکیش بودی. ممنون که اومدی، آرام.»



خون تنم یخ زد.

پیکرِ بهرام، همین یک ساعت پیش، زیرِ خاک رفته بود. و این پیام، از خاک‌سپاری‌اش خبر داشت؛ از همان ده نفر، از حضورِ من. یعنی یا بهرام، به‌شکلی که عَلم قد نمی‌داد، هنوز جایی بود و می‌دید؛ یا کسی، همان لحظه، از پشتِ یک دوربین، ما را تماشا کرده بود؛ یا آن مأمور، با گوشیِ بهرام، حالا داشت با من بازی می‌کرد تا بفهمد بعد از او، سراغِ چه کسی برود. آن شب، نشستیم به پاک‌کردنِ اکانت‌م. انگشتم رفت روی دکمه. اما نزدَم. با خودم گفتم حالا که رفته، حالا که جاویدنام شده، دیگر چه فرقی می‌کند؟ بگذار بماند؛ حتی اگر یادگاری باشد که هر چند شب، بند از بندم جدا کند.

* * *

آن شب‌ها، که خوابم نمی‌برد، می‌رفتم توی اینستاگرامِ بهرام؛ صفحه‌ای که هنوز آنجا بود، دست‌نخورده، مثلِ اتفاقی که صاحبش قرار است هر لحظه از در تو بیاید.

و آنجا، برای اولین بار، درست نگاهش کردم. تمامِ آن چیزهایی که سال‌ها به رویشان لبخند زده بودم و جدی نگرفته بودم. عکسِ شاهزاده، ده‌ها بار. عکس‌های آن ایرانِ آباد. و زیرِ همه‌شان، یک کلمه که انگار از دلِ بهرام بیرون زده بود: «جاویدشاه».

و من، آن شب، یک چیزی فهمیدم که تا آن روز نفهمیده بودم. من رفیق صمیمی این پسر بودم، سال‌ها، و هیچ‌وقت درست نپرسیده بودم که او دقیقاً برای چه زندگی می‌کند. برای چه آن برق در چشمش بود. و حالا، برای چه مرده بود.

بهرام برای چیزی جانش را داده بود که من حتی درست نمی‌شناختمش. و این، برایم تحمل‌ناپذیر بود.

پس تصمیم گرفتم بفهمم. رفتم سراغِ تنها کسی که می‌توانست این تصویرِ بزرگ را برایم بگشاید؛ کسی که این خاک و این تاریخ و این نامِ پهلوی را، نه از روی کتاب، که با تن و جانش زندگی کرده بود. رفتم سراغِ آقا بزرگ.

و آنچه او در آن ماه‌ها برایم گفت، همان چیزی است که حالا، اینجا، برایت می‌نویسم. می‌نویسمش، چون بهرام یکبار، روی پشت‌بام خانه آقا بزرگ، به من گفت که اگر روزی نبود، حقیقت را به کسی بسپارم که به او اعتماد دارم.

و من، هنوز آن کس را پیدا نکرده‌ام. پس به همه شما می‌سپارمش.